

داستان رَوْن



گودرز گودرز (مجید)

آن وقت هزار و یک شرط جلوی ما می گذاشتند و ما هم می سرمان را عینهو بُرُ تکان می دادیم و قول مردانه می دادیم که از رون تازه خریداری شده مثل جانمان مراقبت کنیم؛ جوری که سی چهل سال پاپوشمان باشد و برایمان کار کند. بله، ما این قول مردانه را می دادیم، بی آن که «پا قلب دوم انسان است» رواج داشته باشد.

نقطه ضعف این کفش تخت، پاشنه اش بود. زیره پاشنه زود آسیب می دید و اگر مثل بچه آدم راه نمی رفتی، سر هفته نشده سوراخ می شد و آن وقت تو که جرأت نمی کردی صدایش را دریاوری، باید مدت ها با همان رون سوراخ شده سر می کردی.



تا سوم راهنمایی، کفش مورد علاقه و پسند من و خیلی از بچه های همسن و سال و حتی بزرگسال تر از من «رون» بود؛ کفشی از جنس کتان با زیره ای از جنس لاستیک (پلی اورتان) با رنگ رویه سفید و رنگ زیره سبز. کفشی بود انعطاف پذیر، سبک و ارزان قیمت؛ ۴۵۰ ریال. فکر می کنید ساخت کجا بود؟ بله درست است، چین خودمان! ولی آن سال ها چینی ها هنوز خوب یاد نگرفته بودند جنس بنجل و قلابی به ناف ما ببندند؛ انصافا هر چه رون می خریدیم، اصل اصل بود و بی غل و غش؛ ساخت خود چین راست راستکی.

با رون می شد هر نوع بازی فردی و جمعی، اعم از بومی و ملی انجام داد. این طور نبود که مثلا مخصوص یک نوع بازی باشد و تمام! می شد با رون هم زد زیر توپ پلاستیکی و هم توپ بسکتبال، می شد با رون به کوه پیمایی رفت، حتی می شد به آب زد، می شد زد به دل گل و لای، می شد مثل گربه از درخت بالا رفت و سیب ها و آلوچه های کال و نارس باغ مش حسین را یواشکی چید و خورد، می شد مثل مارمولک طوری از پشت ناظم مدرسه جیم شد که کمترین بویی نبرد، می شد عین سایه و بدون ایجاد کمترین صدا پشت سر «مهناز» - خواهر غلام - رسید و بهش پخ کرد و شوخی شوخی زهره تر کش کرد، می شد دست به هر شیطنتی زد و کارهای ماجراجویانه کرد و مثل تازی فلنگ را بست، می شد هر چند وقت یکبار آن ها را خالی خالی توی آب رودخانه یا با تاید زیر شیر حوض شست و گذاشتن کنار منقل زیر کرسی تا مثل روز اول، از تمیزی برق بزنند... خلاصه می شد سر رون هر بامبولی در آورد؛ از بس کفش با معرفت و بی فیس و افاده ای بود.

این که هر جفت رون چه مدت از پاهای ما پذیرایی می کرد، بیش از آن که به نحوه استفاده کردن ما مربوط شود، به شیوه راه رفتن ما بستگی داشت. اگر پاشنه آن را مثل داش مشت می خوردی می خوابانیدیم و تک پا می انداختیم و خرت خرت راه می رفتیم که همان هفته اول دمارش درمی آمد و کلکش کنده می شد و این سزاوار کفش نجیبی مانند رون نبود. پس باید به قول بزرگ ترهامان مثل بچه آدم، درست راه می رفتیم.

اگر این پند بزرگانه را آویزه گوش هوشمان می کردیم، رون هفته ها و ماه های بیشتری از پاهای ما میزبانی می کرد و در نوبت بعد، بزرگ ترها به طیب خاطر برایمان رون تازه ای می خریدند. در غیر این صورت باید با همان رون سوراخ چهر چلاق از قیافه افتاده سرمی کردیم تا زمانی که دل بزرگ ترها برای پاهای ما بسوزد و به رحم بیاید.



یادم هست یک روز بهمن دوگلاک و من و یک دو تا از بچه ها چند گنجشک شکار کرده و پرهاشان را کنده و توی جوی کنار باغ پدر بزرگم شسته و روی آتش گذاشته بودیم. همین که یک گاز کوچولو به گنجشک کباب شده زد، حالم بد شد؛ یعنی دلم نکشید. اما بچه ها گوشت و استخوان ها را باهم بلعیدند و بعدش انگشتان چرب و چیلشان را با لذت لیسیدند. بهمن که داشت با چوبی لای دندان هایش را رضامندانه خلال می کرد دسته ای کلاغ را دید که قارقار کنان به جایی می رفتند، فیلس یاد هندوستان کرد و با اشتیاقی مقاومت ناپذیر گفت: «اگه گوشت اینا هم حلال بود، چی می شد؟!»

یک روز تصمیم گرفتیم راز پاره نشدن پاشنه رون هایش را از او بپرسیم. سر کوچه توی سایه روی یک پا پشت به دیوار آجری ایستاده بود و پای دیگرش را تکیه داده بود به دیوار و مثل همیشه داشت زنجیر را دور انگشت اشاره دست راستش تاب می داد و یواش یواش برای خودش سوت می زد.

اگر مردانگی می کرد و رازش را با من در میان می گذاشت، آن وقت گره از کارم باز می شد و من هم می توانستم هر دو سال یکبار رون عوض کنم، نه سالی دو سه جفت. باین که می دانستم بهمن دوگلاک مثل پیاز هزارتا تو دارد و هزارتا رو، باین حال ازش خواستم رازش را برام بر ملا کند.

آن روز او بوی دنبه می داد، انگار ناهار عوض آب گوشت، آب دنبه داشتند. پوز خند ناچالی زد و گفت: «می خوی بدونی؟» سرم را تکان دادم. از لای دندان هایش گفت: «ای ول!» از تاب دادن زنجیر دست کشید. پره دماغ گوشتی اش لرزید. چین به دماغش داد و بعد زیر بغلش را خرت خرت خاراند و لنگه ابرو را بالا داد و با همان پوز خند گفت: «بی مایه فطیره!» نفهمیدم یعنی چه.

خودش با همان لیخند ناچالیش شیر فهمم کرد: «یه اسکن ده تومنمی تانخورده مامانی به داشیت اخ کن تا بگم!»

لعتن بر شیطان! زورم می آمد کسی به من زور بگوید. اگر هم قد و هم زورم بودم، جوری نشانم می دادم که برای جواب دادن به یک چیز کوچک، دیگر از کسی حق حساب نگیرد و نخواهد که نافش را چرب کنند. نفسم را پر زور بیرون دادم و فقط بهش گفتم: «برو بابا تو هم!» و از دم پر جناب کج کلاه خان دور شدم.

ولی با این همه، رون کفش جالبی بود؛ یک کفش دوست داشتنی همه پسند. پسر و دختر هم نداشت. خیلی از دخترها هم رون می پوشیدند. یکی اش «شهرپر»، دختر پروانه خانم، همسایه چهار تا خانه پایین تر از خانه ما. فقط دو سال از من بزرگ تر بود، ولی آن قدر لجوج و یک دنده بود که نگو؛ حرف، حرف خودش بود.

این شهرپر بعضی وقت ها پا به پای ما پسرها فوتبال گل کوچک بازی می کرد و خیلی وقت ها هم می زد بازی ما را بی ریخت می کرد و بساطمان را به هوا می داد و بعدش الفزار؛ مثل آهو می دوید. فرار که می کرد، موهای مجعد خرمایی اش توی هوا می رقصید.

فقط خدا می داند در دوران بچگی و سال های نوجوانی ام، دخل چند جفت از این کفش نجیب خواستی را در آوردم. گفتم «کفش نجیب»، چون رون را حتی می شد از بعضی بقالی ها و فروشگاه ها تهیه کرد؛ این طور نبود که کفش فروشی ها آن را زیر روشنایی قلابی لامپ های ریز چشمک زن قرمز و سبز توی ویترین به نمایش بگذارند و عرضه کنند. ویترین گول زنده کفش فروشی ها جای کفش های جبر و چرم شبرو و مانند آن بود. کفاهی ها رون ها را توی یکی از کارت های بزرگ ته مغازه روی هم تلنبار می کردند.

اما رفتار بقالی ها این طور بی رحمانه نبود. آن ها یکی دو جفت رون مثل برف را پشت شیشه روی گونی سرباز تخمه آفتاب گردان می گذاشتند که یعنی ما هم رون می فروشیم. آن ها می دانستند که رون، پرمشتری است. ما همیشه وقت داشتیم که رون بپوشیم، چون از رون راضی بودیم. رون، کفش بی رازی بود، چون حقیقتش در خودش بود. یقین دارم امروزه روز دیگر از رون های دوران ما خبری نیست و آن کفش تخت نجیب، برای همیشه از دست برفت... چین هم چین قدیم!

* دو گلاک: چوب دو شاخه تیر کمان

پس باید حواست جمع می بود که چه طور قدم از قدم برداری تا به پاشنه فشار نیاید. ولی این ممکن نبود. معلوم بود که امکان نداشت. آخر آدم که نمی تواند مدام پاشنه کفشش را بباید و آن را بیست و چهار ساعت زیر نظر بگیرد. روزگار آدم سیاه می شد و از کار و زندگی می افتاد که! داری فوتبال گل کوچک بازی می کنی، می شود به جای این که حواست باشد گل نخوری، می به پاشنه رون فکر بکنی؟ یا داری مثل گراز از دست بابات فرار می کنی که چرا رفوزه شده ای یا اگر بچه خیلی درس خوانی بوده باشی، به اندازه یک سه قل تجدیدی آورده ای، نمی شود که توجهت به پاشنه رون باشد. مثل موش گیر می افتادی و بابات، پدرت را درمی آورد! شدنی نبود که! اگر هم یقعات شکار پنجه بابات می شد، اول چیزهایی بارت می کرد که هیچ بادی نشینی بار شترش نمی کند، بعد با تغییر سر کوفت می زد که: «بهمن، پسر ممدلی رو ببین! ده سال به ده سال هم رون نمی خره. کفش نیگه داشتتو از اون یاد بگیر نغله!»

بابام نه تنها سایه بهمن دوگلاک را با تیر می زد و کُلفت بارش می کرد، طاقت شنیدن اسمش را هم نداشت. حالا داشت رون نگه داشتن او را مثل سیلی توی صورتم می زد. البته این طوری ها هم نبود که بهمن دوگلاک هر ده سال یکبار رون نو بخرد. رویه رون هاش عین جگر زلیخا پاره پوره و نخ نما می شد، ولی نمی دانم چه کار می کرد که زیره پاشنه هاش سوراخ نمی شد، باوجودی که نه باباش می گفتند «کره خرا!»، یعنی که او مثل بچه آدم راه نمی رفت!

به او بهمن دوگلاک می گفتند، چون تیر کمان هایی درست می کرد منحصر به فرد که فقط به کار خودش می آمد و لامصب چنان نشان گیری می کرد که کم پیش می آمد تیرش به خطا برود. از آن تیر کمان بازهای درجه یک بود و عاشق گوشت گنجشک و استاد شکار این پرند.